بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

یک عاشقانه‌ی آرام

نادر ابراهیمی

سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - ۱۳۸۷ .
عنوان و نام پدیدآور: یک عاشقانه‌ی آرام [کتاب]/ نادر ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۳۸۹-۱
یادداشت: چاپ قبلی: روزبهان، ۱۳۹۵.
یادداشت: چاپ هشتاد و هفتم (کتاب)، چهاردهم (ناشر)، ۱۴۰۵
موضوع: نثر فارسی - قرن ۱۴، Persian prose literature - 20th century
رده بندی کنگره: PIR۷۹۴۳
رده بندی دیویی: ۸فا۸/۸۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۰۲۳۸۶

نام کتاب: یک عاشقانه‌ی آرام
نویسنده: نادر ابراهیمی
طراحی جلد: زنده‌یاد استاد مرتضی ممیز
خوشنویسی روی جلد: استاد بیژن بیژنی
مدیریت هنری: آژانس خانهٔ ایده | محمدحسین مؤیدی
نوبت چاپ: چهاردهم (امیرکبیر)، هشتاد و هفتم (کتاب) | ۱۴۰۵
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
شمارگان گردآمده تا چاپ سیزدهم، ۲۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: فیض
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

فهرست

فصل اوّل: پیش از آن واقعه‌ی بزرگ ۱۱

فصل دوّم: در قلبِ آن واقعه ۹۳

این هفته، از یکشنبه... ۹۵

دوشنبه ۱۱۳

سه‌شنبه‌ها ۱۳۷

چهارشنبه‌ها ۱۵۷

پنج‌شنبه‌ها ۱۸۱

جُمعه‌ها ۱۹۵

شنبه‌ها ۲۱۳

فصل سوّم: آن‌سوی واقعه ۲۲۵

یاحق

دیگر جوان نیستم
میانْسال هم نیستم

به‌همین‌خاطر است که همیشه می‌اندیشم: این آخرین اثری‌ست که به او پیشکش می‌کنم؛ و به فکرم می‌رسد که بنویسم «برای آخرین‌بار، به او» امّا حس می‌کنم که در این جمله، نقصی هست، و اضطرابی. یادم می‌آید اوّلین کتابم را، در نیمه‌راهِ جوانی، به بهترین دوستِ روزگارِ کودکی تا جوانی‌ام تقدیم کردم: «به برادرم رحیم قاضی‌مقدّم، که با دوستی‌ام بیش از همه‌کس او را عذاب داده‌ام».

حال، در آستانه‌ی پیری، می‌خواهم جمله‌یی شبیه به آن بگویم: «به همسرم فرزانه، که با مِهرِ بی‌حدّم به او، تنها کسی بوده‌ام که پیوسته عذابش داده‌ام...»

و افسوس که نمی‌توان بازگشت و از نو ساخت؛ امّا، دست‌کم، به آنها که در آغازِ راهند می‌توان یادگاریِ کوچکی داد؛ شاید به کارشان بیاید. «یک عاشقانه‌ی آرام» و اگر خدا بخواهد و زنده بمانم، «یک عاشقانه‌ی بسیار آرام»، یادگاری‌ست از من و او به همه‌ی آنها که در آغاز راهند.

ن. ا.

آذرماه ۷۳

عشقِ به دیگری ضرورت نیست، حادثه است.
عشــقِ به وطن، ضرورت اســت، نه حادثه.
عشقِ به خدا ترکیبی‌ست از ضرورت و حادثه.

فصل اوّل

...

پیش از آن
واقعه‌ی بزرگ

عاشق، زمزمه می‌کند، فریاد نمی‌کشد.

***

بانوی گُلْ به‌گونه‌انداخته، با لهجه‌ی شیرینش گفت: باید تَخیّل‌کنیم که درمِهْ راه می‌رویم؛ درمِهی بسیارفشرده وسپید. تمامِ عُمردرمِه. درکنار هم، من وتو، مِه را می‌پیماییم ــ آرام، وبه‌زمزمه با هم سخن می‌گوییم.

دریک مِه‌نَوَردیِ طولانی، هیچ‌چیزبه وضوحِ کامل نخواهدرسید؛ وبه محض آنکه چیزی را آشکارا ببینیم ــ مثلاً چراغ‌های یک اتوبوسِ زندان را ــ آن چیزازکنارما رَد خواهدشد، یا ما ازپهلویش خواهیم‌گذشت. اگر سربگردانیم هم ــ با بُغض ونفرت ــ فقط برای آنی میله‌های پنجره‌ی اتوبوس را خواهیم‌دید ویک جُفتْ چشم را، وبازمِهِ سپیدِ فشرده‌ی مسلّط را. بگذارخشخاش، شقایقِ تیغ‌نخورده بماند، وشک‌کنیم دراینکه اصلاً اتوبوسی درکاراست، ومیله‌هایی، وچشم‌هایی آنگونه سرشارازخاکستر، وپَرَنده‌وش.

مِه اگرآن‌طورکه من تخیّل می‌کنم باشد، دیگرازنگاه‌های چرکین، قلب‌های

کِدِر، ورفتارهایی که آنها را «رذیلانه» می‌نامیم، گِلِه‌مند نخواهیم‌شد. خائنانِ به خاک ــ همان‌ها که زمینِ خدا را آلوده می‌کنند ــ درمِه، گرچه وَهمی امّا قدری زیبا وتحمّل‌پذیرخواهندشد. حتّی شِبه‌روشنفکران، درمِه، به نظر نخواهدرسید که به پُرگویی‌های مُهمَلِ مبتذلِ ابدی خویش مشغولند، وبه خیانت. آنها را درمِه، اگربه قدرکفایتْ فشرده باشد، می‌توانیم جنگجویانی اسطوره‌یی مُجسّم کنیم که به‌خاطرآزادی می‌جنگند، یا به‌خاطرنانِ زحمت‌کشانِ جهان. برای نَفَسی آسوده‌زیستن، چاره‌یی نیست جُزمِهی فشرده راگِرداگردِ خویش اِنگارکردن؛ مِهی که دردرون آن، هرچیزغم‌انگیز، محووکمرنگ شود. توازمن می‌خواهی که شادمانه وپُرزندگی‌کنم. نه؟ برای شادمانه وپُرزیستن، درعصربی‌اعتقادیِ روح، درمِه زیستن ضرورت است.

مرد، بی‌آنکه نگاه ازرودخانه وقُلّاب وموج برگیرد، گفت: حرفِ تواین است که برای دلنشین‌ساختنِ زندگی، باید که با واقعیت‌ها قطعِ ارتباط کنیم. اینطورنیست؟

ــ مِه، یک پدیده‌ی کاملاً واقعی‌ست، دوستِ من!

ــ تواماّ ازمِهِ واقعی حرف نمی‌زنی دختر! تونمی‌گویی: «بیا درمِه زندگی‌کنیم، آنطورکه چوپان‌های کَندوان درمِه زندگی می‌کنند.» توازتصوّرِ مِه سخن می‌گویی، واین مِهِ خیالی تو، مثل کابوس است، وازکابوسِ مِه به بارانِ رؤیا نمی‌شود رسید چه رسد به بلورِشفّافِ واقعیت. وَهْمِ مِه، سراسرِ روزمان را شب خواهدکرد، ودرشبِ مِه‌آلود، ستاره‌هایمان را نخواهیم‌دید. مِه البتّه گاهْ خوب بوده وخوب خواهدبود: شعر، لطیف، عطرآگین، خیال‌انگیز: «آنگاه که من، کنارپُل، ایستاده‌بودم، درقلبِ مِه، با چند شاخه نرگسِ مرطوب، به انتظارِتو، وتودردرونِ مِه پیدا شدی، مِه را شکافتی وپیش‌آمدی، وبا چشمانِ سیاهِ سیاهت دَمادم واقعی‌ترشدی، تا زمانی‌که من واقعیتِ

گلگونِ گونه‌های گُل‌انداخته‌ات را بوییدم، آنگونه که تو، گل‌های نرگس مرا بوییدی، و از اینکه به انتظارت ایستاده‌ام، با گونه‌های گلگون تشکّر کردی، و با هم، دوان، در درونِ مِه، به خانه رفتیم.» آنگونه گاه، نه همه‌گاه.

ــ تا بچّه‌ها بزرگ نشده‌اند از اینطور شوخی‌های مُعطّر به عطرِ نرگسِ کازرون ممکن است. بچّه‌ها وقتی بزرگ شوند، ما را به‌خاطر یک نگاهِ عاشقانه هم سرزنش‌ها خواهندکرد.

ــ بچّه‌ها وقتی بزرگ شوند، دیگر بچّه نیستند؛ و من، از بزرگ‌ها، به‌خاطر آنکه عاشقانه نگاه‌کردن را می‌دانم، خجل نخواهم‌بود. به من چه ربطی دارد که آنها کارشان را نمی‌دانند؟ درکمالِ کُهنسالی، حتّی یک روز قبل از پایانِ داستان هم می‌شود با یک دسته نرگسِ شاداب، یک شاخه نرگس، در قلبِ مِهی که وَهمی نباشد، یا زیر آفتابی تند، کنار دریایی خلوت، وسط جنگل، روی پُل، لب جاده، جلوی درِ بزرگِ باغ ملی یا در خیابانی پُرعابر، در انتظار محبوب ایستاد. عِطرِ نرگس را اگر از مِیدانِ بویشِ عاشقان بیرون ببریم، میدان از عشق خالی خواهدشد. بچّه‌هایی که بدون درکِ معنای نابِ عشق بزرگ شده‌اند، به ما می‌خندند؟ خُب بخندند، مگر چه عیب دارد؟ بیا! این هم یکی دیگر. عجب قزل‌آلایی! ماهی سفید را می‌مانَد. سِن، مشکلِ عشق نیست. زمان نمی‌تواند بلورِ اصل را کِدِرکند ــ مگر آنکه تو پیوسته برق‌انداختنِ آن را از یاد بُرده‌باشی.

ــ ببخش که باز می‌پُرسم: هر روز شکنجه‌ات می‌کردند؟

ــ ببخش که باز همان جوابِ همیشگی را می‌دهم: نه. فقط بیست‌وسه روزِ اوّل. دیگر کاری به کارم نداشتند. آسوده، رؤیا می‌بافتم ــ با حضورِ زنده‌ی تو، نه در تخیّلِ مه، در واقعیتِ خیال.

ــ و تو، در آن بیست‌وسه روز، توانستی تاب بیاوری و هیچ چیز نگویی؟

ــ و من، در آن بیست‌وسه روز، اگر تاب نیاورده‌بودم، آیا امروز صبح، برادر کوچک تو می‌توانست، آن بالا، قزل‌آلای خالدار صید کند؟

ــ چطور توانستی، گیله‌مَردِ کوچک؟ چطور توانستی؟

ــ فقط سه روز اوّل سخت بود. این را هم گفته‌بودم.

ــ و هرگز نمی‌خواهی از من بپرسی که چند روزِ اوّل، برایم سخت بود؟

ــ در مِهِ واقعی، به انتظارِ تو ایستادن را دوست می‌دارم؛ امّا در مِهی وَهمی غرق‌شدن را ــ برای آنکه ستمگران و ستمبران را به میدانِ وضوحِ دیدِ خود راه‌ندهیم ــ هیچ دوست نمی‌دارم.

ــ پس بیا خودمان مِه بسازیم؛ مِهِ واقعی، و در درونِ مه، خانه بسازیم، و درون خانه اُجاقی بسازیم، و پُلی، و گلخانه‌یی پُر از گل‌های نرگسِ مرطوب، همه غرق در مِه. آقای من! نمی‌شود آن نگاهِ خاکستری پرنده‌وَش را در قفس دید و باز عاشق ماند. نمی‌شود که رِشوه‌گیران را در نقطه‌ی وضوح دید و باز عاشق ماند. این‌همه درد و دنائت، عشق را خواهد‌خورد ــ مثل زنگِ آهن که آهن را می‌خورَد.

ــ این هم نمی‌شود که مِه بسازیم، بانوی خوبِ آذری من! همین‌قدر که مِه را ساختیم، واقعیت را از صافی خودخواهانه‌یی گذرانده‌ییم. آنچه آن سوی صافی می‌مانَد، همه‌اش اندوه است و ناپاکی، و آنچه این‌سو، همه‌اش به‌ظاهر پاک. اصل، این سوی واقعیت نیست، تغییردادنِ واقعیت است. سیب، در چرخشی کامل، سیبِ سالم است یا بیمار. مِهِ ساختگی، مثل طهارتِ ساختگی‌ست. عمق و دوام ندارد. به‌بارآوردنِ درختانِ سالمِ سیب ــ به دور از جمیعِ آفات. این، مسأله‌ی ماست.

ــ امّا ما نمی‌توانیم نمی‌توانیم همه‌ی بدکاران را قتل‌عام کنیم، و حق‌داریم که در لحظه‌هایی، روزهایی از سال، نخواهیم آنها را ببینیم.

ــ بسیار خوب! گفت‌وگو را به‌زمزمه دنبال می‌کنیم. هر دوگوشم هنوز سالم است.

«در هر دوگوشِ سالمم زمزمه‌کُن»، شاید سرانجام بتوانیم راهی برای آنکه بدونِ مِهِ دروغین شادمانه و پُرزندگی‌کنیم بیابیم ــ راهی خاکی و باریک و قدیمی، یا کوره‌راهی نکوبیده و ناهموار و نو.

ــ شاید هم راهی مُرکّب از این و آن. آیا واقعاً نمی‌خواهی بدانی که...

***

یک روز، خُلواره، یک دسته‌گُلِ کوچکِ کوتاه‌قد بَرایت آوردم. پدرت، ناگهان و پیش از تو سررسید. دسته‌ی گُل را دید. آذری خندید.

ــ هاه! این را باش! در ساوالانِ من، گُل، بالاتر از قامتِ توست، گیله‌مَردِ کوچک! تو در دریای گُل، برای دخترم، یک قطره گُلک آورده‌یی مردک؟

ــ این قطره، پُر از ارادت است آقا؛ امّا در آن دریای شما به‌جُز گل هیچ چیز نیست.

آن‌وقت، تو از دور پیدا شدی و پدرت در آنی گُم‌شد؛ و من دانستم که او، گرچه بسیار تنومند است و عامیانه سخن می‌گوید و با دست غذا می‌خورَد، عشق را امّا می‌داند.

ــ آن روز، روز سومِ سبلان بود؛ و تو سه روز بود که عاشقِ من شده‌بودی.

***

ــ عشق، دلِ مضطرب نمی‌خواهد. قرار و آرام بگیر، محبوبِ خوبِ آذری من! آرام بگیر!

***

ازکودکی، عسل را بسیار دوست‌داشتم. این، شاید، یک قطعه خیالِ خالصِ چسبنده‌ی شیرینِ طلایی‌رنگ بود. کودکانِ کم‌سال، قدرتِ انتخاب ندارند. کودک، عاشقِ مادر نیست، محتاجِ مادر است. عشق، احساسی وکلامی کودکانه نیست. یک قطعه خیالِ خالصِ طلایی به نام عسل را دوست داشتم، و بعدها، این دوست‌داشتنِ خیالی، گرفتارم کرد.

زمانی عسلی خریدم که عسل نبود. دلم شکست. برانگیخته‌شدم. دربه‌در به دنبالِ عسلِ اصل گشتم، نیافتم. عسل‌فروشان، پیوسته فریبم می‌دادند. عسل‌فروشان، چیزی را می‌فروختند که «مثلِ» عسل بود. دلم بیشتر شکست. دلم برای کودکی‌هایم سوخت. دلم برای خلوصم سوخت. نمی‌خواستم ازکودکی تا نوجوانی، تا جوانیِ تمام، چیزی را با لذّت، یک لقمه هر صبح، در دهانْ نهاده‌باشم که دروغ بوده‌باشد. هر جا که رفتم، حتّی کنار بسیاری ازکندوها، عسلِ راست نیافتم، وزنبورانِ بی‌شماری را افسرده و متأسّف یافتم، وگریستم.

برای ساختنِ یک جهانِ جَعلی، که درآن هیچ‌چیز، همان چیزی نباشد که باید، گروهانی ازآدم‌ها، سرسختانه تلاش‌کرده‌اند؛ وایشان، به احترامِ همین تلاشِ جان‌فرسای غول‌آسای کمرشکن، دَمی به صداقتْ بازنخواهندگشت؛ دَمی.

روزی زنبوری به من گفت: به ما آموخته‌اند که عسلی بسازیم که ازجنسِ شیره‌ی گل‌ها نباشد و فشرده‌ی عِطرِگل‌ها را درخود نداشته‌باشد.

ــ اگر عسل واقعی بسازید، اعدامتان می‌کنند؟

ــ اعدام؟ چه حرف‌ها! درمیانِ همه‌ی جانورانِ جهان، فقط انسان‌ها اعدام می‌شوند ــ به‌وسیله‌ی انسان‌ها. دیگر هیچ جانوری اعدام نمی‌شود، و نمی‌کند.

اگر پدرم، آن‌وقت‌ها که زنده بود، ازکندوهای جنگلی، گهگاه، برایمان عسلِ نابِ مُعطّر نیاورده‌بود، من به‌خاطر آن که عسل‌فروشان، عمری فریبم داده‌بودند، ممکن بود خودکُشی کنم یا عسل‌فروشان را قتل‌عام کنم، و اگر نکردم، به جای آن، در خلوت، بسیار گریستم، و، گریستم.

روزی از مردی که می‌گفت عسلِ اصل را می‌شناسد، پرسیدم: عسلی که بی‌تردید کارْمایه‌ی زنبورانِ درستکارِ بی‌ریای عاشقِ گُل باشد، کجا می‌توانم بیابم؟

عسل‌شناس گفت: درکوهپایه‌های گُلْبارانِ سَبَلان؛ جایی که ــ اگر بخواهی، نشانی‌اش را به تو می‌دهم ــ گُل، مثل دریا، تو را درخود غرق می‌کند. من در ساوالان دوستی دارم، شکّ درخلوصِ عسلش گناه کبیره است.

من، معلّمِ خسته‌ی ادبیات، شاعری که هرگز نتوانسته‌بود یک شعر ناب بگوید، در ابتدای تابستان، کارم را که تمام‌کردم، بارم را بر دوش انداختم و به‌راه‌افتادم. از انزلی به‌سوی گردنه‌ی حیران و از آنجا به کوهستان‌هایی با مرزهای دروغینِ زاده‌ی زور...

من، شناگرِ ازکودکی درآبْ غوطه‌خورده‌ی شمالی، اگر در دریا به‌آسانی غرق نمی‌شوم، در دامنه‌ی سبلان، به‌ناگهان، چنان گُلْباران شدم که یکپارچه خیس از عِطرِ زنده‌ی گُل‌ها، چتری از رؤیای رَنگْ بالای سَرَم گشوده‌شد، و زیر چتر، کوله‌ام را زمین‌گذاشتم ــ روی سبز ــ سفره‌ام را بازکردم، و خسته‌ی خسته، پنیر تبریز را با خیاری که طراوت و تُردی پوستش چاقوی زنجانی‌ام را خجل می‌کرد، لای نانِ تازه‌ی دِهی گذاشتم... چه عطری، خدای من! صدای زنبور می‌آمد، و تو را دیدم که از دور می‌آمدی...

***

ظُهـرِگُل، بـا قامتِ توکـه ازدور، کوتاه می‌نُمود، پُرازمینای سـفید شـد ــ چنانکه آسمان را ناگهان، قطعه‌های سپیدِ ابرهای پنبه‌یی، الماس‌نشان کند. (این سخن را، بعدها ساختم.)

⁂

عشق، یعنی پویشِ نابِ دائمی. به سراغِ خستگانِ روح نمی‌آید. خسته‌دل نباش، محبوبِ خوبِ آذری من!

⁂

شش قزل‌آلای دانه‌قرمزِ پروار، من به دام می‌اندازم، هشت قزل‌آلای خوب، برادرتو، که درسایه‌ی یک درختِ تنومند نشسته‌است وبی‌جهت می‌خندد؛ وتوهمچنان دراندیشه‌ی عُزلت‌گُزینی‌های بی‌دغدغه‌یی. چادرهایی در اعماق جنگل ــ چادرنشـینان همه تا بُنِ دندانْ مسـلح. مِهی به فشردگی رنگ روغنی که تازه برتخته‌شستی نشانده‌ییم. مِهِ راستین، امّا، ازژرفای درّه‌ی «وَنْداربُن»، سُرخوران می‌آید وکناردیوار«شیلات»، زیردرختانِ پیر، بَرِرودخانه، مـا را درمیـان می‌گیرد. حتّی توکای سـیاه نیزبرآن شـاخه‌ی نزدیک دیده نمی‌شـود؛ امّـا صـدای آوازِالیکایی ازدورمی‌آیـد. قطره‌های ناپیدای مِه، پوسـت صورتِ تورا بّراق می‌کند. برادرت، ناگهان، انگارکه بی‌هیچ دلیلی، فریادی شادمانه وغول‌آسا برمی‌کشد، نعره‌یی غریب، که یـک گلّه گاورا می‌رَمانَـد. گاوها، برادرت را بَد نگاه می‌کنند. عسـل، روی لباسِ سُرخِ گُلدارِدخترکِ خُفته درزنبیل، روسری سُرخِ گُلدارمی‌اندازد تا مبادا گاوهای خشـمگین، به دخترک حمله‌کنند. من می‌خندم. برادرت می‌آید، با زنبیلِ ماهی‌هایش.

ـ چه شد؟ چرا آنطور نعره کشیدی؟

ـ مارِ شادی، ناگهان، مرا گزید، خواهرجان!

ـ شادی از این که هنوز زنده‌یی؟

ـ زنده‌ام، اینجایم، در جنگلی از درختانِ وَن، کنار سردابْ‌رود، نزد شما، و نزد مردمی که دوستم دارند و کسانی که مرا به دژخیمان نسپردند.

ما می‌خندیم. ما آرام و عاشقانه می‌خندیم. برادرت بلند می‌خندد. بگذار این لحظه‌ی عظیمِ آسودگی را تجربه‌کند. من او را لو نداده‌ام. من هیچ برادری را به سلّاخان نسپرده‌ام. گاوها گاوند که بَد نگاه می‌کنند. تو امّا هنوز در اندیشه‌ی آن بیست‌وسه روز هستی که تاب‌آوردم، و آن دو ماهی که هرگز درباره‌اش چیزی از تو نپرسیدم و نخواهم پرسید.

ـ حکایتِ رفته است بانوی خوبِ آذری من! دیگر به آن تاریکخانه سرک نکشیم.

ـ «مستأجرانِ عاشق، بارها به آن تاریکخانه بازگردانده خواهندشد». مگر تو نگفته‌یی، گیله‌مردِ کوچک؟

برادرت نگاه می‌کند. برای خود، حقِّ مشارکت نمی‌بیند. همین بس که به سلّاخان سپرده نشد.

عسل می‌گوید: در رودبارَکْ مُعلّمی کنیم، و آهسته‌آهسته، مُقدّماتِ یک جنگِ کوهستانی را فراهم بیاوریم. ارتشِ شاه، تیمسارهای خسته‌ی عیّاشِ قمارباز، هرگز به این ارتفاعات نخواهندآمد. گیله‌مرد! بیا دیگر برنگردیم به جایی‌که هر نگاهی، بوی تعفّنِ نگاهِ یک مأمور را دارد. نمی‌شود؟

ـ نمی‌شود. تا شکنجه هست، هیچ نقطه‌یی از جهان اَمن نیست. آن مرد، با دلْ‌بستنی استوار به اینکه در لحظه‌های مصیبت تنهایشان نخواهیم‌گذاشت، آنگونه با اطمینان می‌گفت: «عاشقان، هرگز تنها

نخواهندماند». می‌گفت، برای آنکه تنهایش نگذاریم، نه برای آنکه یک اصلِ طبیعیِ مادّیِ ابدی را گفته‌باشد. باز، راه مَدِه که فکرِ مِهِ مصنوعی به سروقتت بیاید، و باز، حصاری نرم از تخیّلِ آسودگی. نه... ما آمده‌ییم چند روزی اینجا بمانیم تا ریه‌هامان، بی‌فشارْ نفس‌کشیدن را به‌خاطربیاورد. از اینجا به دامنه‌ی ساوالانِ تو خواهیم‌رفت و چند روزی پدرت را شاد خواهیم‌کرد. یک کندوعسل، به‌قدرِ یک قطره محبّت شیرین نیست. شب‌ها دورِ آتش، حلقه خواهیم‌زد و سیب‌زمینی‌ها را در خاکسترِ داغِ داغ، برشته خواهیم‌کرد. گلپرِ اصل. نمکِ نرم. من دوست‌دارم که یک دسته‌گُلِ کوچکِ کوتاهْ‌قَدِ صحرایی برای پدرت ببرم. این بار، فقط برای خودش. (خاطره: دخترک! قلبت را به من بسپار! تنهایی، پیرم کرده‌است.)

ـ هاه! با یک دسته گُلک آمده مرا شاد کند.

ـ آقا! همه‌اش این دسته‌گلِ کوتاه که نیست. عشق هم هست. ایمان، سخت‌تر از آهنِ آبدیده. من ــ گیله‌مردِ کوچک ــ بیست‌وسه روز در اتاقِ زیر پلّه بودم و پسرتان را لو ندادم. کم است؟

پدرت، گرچه بسیار تنومند است و عامیانه حرف می‌زند و با دست غذا می‌خورَد، ناگهان چنان لطیف نگاهم می‌کند که گویی نرم‌ترین پَرِ دنیا را به صورتِ قلبم کشیده‌است؛ و ناگهان در وسطِ گل‌ها می‌نشیند ــ نشانده می‌شود، به زانو درمی‌آید ــ و گریه سر می‌دهد، و تو اشک می‌ریزی، و برادرت، و من...

انسان، اینقدر خشن، اینقدر لطیف؟

اینقدر رحیم، اینقدر بی‌ترحّم؟

این چیست که ساخته‌یی و پرداخته‌یی خدای من؟

آیا آن پیر قبادیان راست نگفت که: «همه‌ی فتنه‌ها از توست، امّا جرئت سرزنش‌کردنت در من نیست»؟

⁂

... و شب، گِرداگردِ آتش را مملو از خاطره می‌کنیم.

و همیشه خاطراتِ عاشقانه، از «نخستین روز، نخستین ساعت، نخستین لحظه، نخستین نگاه و نخستین کلمات آغاز می‌شود» همانگونه که سیاست، از نخستین زندان، نخستین شلّاق، و نخستین دشنام‌های یک بازپرس.

عشق، نَفْسِ نخستین است، و درد: دردِ جاری، نخستینِ همیشه.

و به سیب‌زمینی‌های پوستْ‌سوخته‌ی از زیر خاکستر درآمده‌ی داغِ داغ ــ که از این دست به آن دست می‌اندازیمشان ــ گُلپرِ اصل می‌زنیم و نمکِ نرم...

⁂

خداوندِ خدا، پیش از آنکه انسان را بیافریند، عشق را آفرید؛ چراکه می‌دانست انسان، بدون عشق، دردِ روح را ادراک نخواهدکرد، و بدونِ دردِ روح، بخشی از خداوندِ خدا را در خویشتنِ خویش نخواهدداشت.

⁂

و شب، سیب‌زمینی‌های داغ را با گُلپر و نمک، داغْ‌داغْ در دهان می‌گذاریم.

و شب، گروه بزرگِ نوازندگان عِطرِ گل‌ها را وادار می‌کنیم که آهنگی تازه برایمان بنوازند.

و شب، جاده‌های خلوت بیابانی را پُر از آواز می‌کنیم.

و شب، جنگل عبّاس‌آباد را پُر از زمزمه می‌کنیم.

و شب، سراسرِ آسمان را پُر از نگاه می‌کنیم.

و شبِ بلندِ هراس را، ناگهان پُر از فریاد می‌کنیم: «مغول‌ها... مغول‌ها...»

⁂

ـ آهای گیله‌مردِ کوچک‌اندامِ چکّش‌پذیرِ ناشکستنی! باز، مدّت‌هاست که از آن ترانه‌های عاشقانه‌ی گیلکی که بوی ماهی و دریا و نیلوفرآبی و خزه وکلبه و برنج و چای و بوی جمیع سبزهای عالم را دارد برایم نمی‌خوانی... تمام‌شد آن حکایتِ «عاشق، آرام و به زمزمه می‌خواند»؟

ـ تمام نشد بانوی خوبِ آذری من! کمی امان بده تا برای تمام روزها، هفته‌ها، ماه‌ها، سال‌ها و قرنی که ناگزیر در آن زندگی می‌کنیم، و برای تمام عاشقانِ صادق ــ حتّی اگر هیچ معشوقی درکار نباشد ــ یک عاشقانه‌ی آرام بسازم؛ یک عاشقانه‌ی کاملاً آرام.

⁂

من به پدرت ــ که به آن دسته‌گُلِ کوتاهِ من می‌خندید ــ گفتم: این قطره، پُر از ارادت است آقا؛ امّا آن دریای شما، به‌جُز گُل، هیچ‌چیز نیست.

آن‌وقت، تو از دور پیدا شدی که شتابان به‌سوی من می‌آمدی، و پدرت که عشق را می‌دانست، در آنی ناپدید شد؛ و این سومین روزِ زمین‌گیرشدن من، پای ساوالانِ تو بود.

ـ دومین‌روز. سومین‌روز، دیگر چیزی از تو باقی نمانده‌بود، گیله‌مرد!

⁂

ـ چه عطری، خدای من! صدای زنبور می‌آمد، و تو را دیدم که از دور می‌آمدی...

⁂

گیله‌مردِ کوچک‌اندامْ دید که دخترک از دور می‌آید (آن‌روز دیده‌بود).
گیله‌مرد، از انتهای یک روستای کهنه‌ی جامانده از اعصارِ بربادرفته که عاشقان، خالصانه در راهِ عشقش جان باخته‌بودند گذشته‌بود، از آن روستا که زمانی صوفیانِ بزرگ، صوفیانه بر دریاهای عشقش قدم‌زده‌بودند و از کنار قلعه‌یی که زرتشتِ پیامبر، خسته، به دیواره‌اش تکیه داده‌بود و گریسته‌بود و از کنار مخروبه‌های قصر حسن‌لو و دیواری که جام زرّین حسن‌لو همچون رؤیای یخ در کویر مرگ، جای خالی‌اش را بر دیوارْ نهاده‌بود، گذشته‌بود تا به دریایی از گُل برسد که در آن هیچ قایقی، تاب نیاوَرَد.

دخترک نزدیک می‌شود و من او را دیگر دخترک نمی‌بینم.

دخترک، چندان روستایی هم نمی‌آید که من بتوانم چترِ رؤیاهایم را ببندم.

دخترکْ می‌دود به‌سوی من ــ انگار که به‌جانبِ آشنایی قدیمی.

دخترک، انگار خواب دیده‌است که من عاشقش خواهم‌شد.

دخترک، می‌دَوَد و اَبرِ عطر، از او نمی‌ترسد. فقط خویشتن را کنار می‌کشد و دالان می‌گشاید.

دخترک ــ که دیگر دخترک هم نبود ــ آمد، بی‌پروا، تا بالای سرِ من.

دیدم که دختر، بالابلندی‌ست سَروِ شاعرانِ قدیم را شرمساری آموخته.

و با چشمانِ سیاهِ سیاه: مخملِ سیاه.

من با لهجه‌ی گیلکی‌ام گفتم: سلام!

دختر، با لهجه‌ی شیرین آذری‌اش جواب‌داد: «سلام!» و برجا ماند.

دیگر نمی‌دانستم چه بگویم، و باز دیدم که دختر، آن‌قدر بالابلند است که می‌تواند چهره به‌جای خورشیدِ صلاةِ ظُهر بنشاند.

دختر، زیر نگاهِ پُرشرمِ شمالی‌ام لبخند زد و به نرمیِ مِهِ واقعی پرسید: اینجا چه می‌خواهید؟

ـ برای عسل آمده‌ام: عسلِ اصل.

ـ منم. منم عسلِ اصل.

ـ عسل می‌خواهم نه کندوی عسل ـ با صدهزار زنبورِ گَزَنده‌ی بی‌پروا.

عسل خندید.

ـ منم. اسمم «عسل» است، و اصلِ اصلم.

ـ اسم و رسمت یکی‌ست. می‌بینم.

ـ اینجا بمان و چند روزی مهمانِ پدرم باش و با من حرف بزن! یازده ماه است با هیچ‌کس به‌جُز پدرم سخن نگفته‌ام؛ و من و پدرم فقط آذری حرف می‌زنیم.

آهسته و خجل می‌گویم: اگر ناهار نخورده‌یی، بنشین! برای شما هم لقمه‌یی هست. تخم‌مرغ پُخته و ماهی تُن هم دارم. نان، به قدر کافی.

دختر نشست.

کندوی عسل از دیواره‌ی خورشید، جدا شد؛ امّا آن آفتاب که آمد، رونقی نداشت.

عسل، بی‌اَدا، سر سفره‌ام نشست.

و من، بی‌هوا، دلبسته‌اش شدم.

***

عاشق، بهانه نمی‌گیرد.

عاشق، نِق نمی‌زند.

عاشق، در بابِ زندگی، سخت نمی‌گیرد.

تخم‌مرغِ تازه‌ی پُخته، عطرِ ماندگاری دارد.

عاشق، به نان خالی و ظرف پُر از مَحَبّت راضی‌ست.